

سیتا و سیاوش

نقش آتش بین ایرانیان باستان و آریا نژادان هند

زادگاه ایرانیان، طبق اساطیر هندی و ایرانی منطقه سردسیری کوه قاف است؛ عده‌ای از آنها در تلاش و جستجوی مناطق گرمسیری از زاد بوم خود مهاجرت کردند. دقیقاً معلوم نیست که این مهاجرت کی شروع شد، ولی آنچه مسلم است این جدایی وقتی وقوع یافت که خط میخی در ایران رایج بود [که زمان آن را از سه هزار الی هزار سال پیش از میلاد مسیح تخمین زده‌اند] و این خط را مهاجرین همراه خود به منطقه‌ای آوردند که امروز شبه قاره هند نامیده می‌شود (و آنها اسم این منطقه را آریه ورت (Arya Vart) یا آریانه گذاشتند که هریانه [یکی از ایالات شمال هند فعلی] برگرفته از این کلمه [آریانه] است، با گذر زمان و تحولاتی که در این خط اتفاق افتاد، اسمش به دیوناگری تغییر یافت و خط دیوناگری با وجود تکامل هنوز به خط میخی شباهت زیادی دارد.

این هم مسلم است که باعث این جدایی اختلاف شدیدی لاقبل بین دو گروه بود. زیرا هرچه برای ایرانیان خوب و مبارک بود و الآن هم هست، برای هندیان ایرانی نژاد زشت و نحس محسوب می‌شود. به عنوان مثال عطسه زدن برای ایرانیان مبارک و فال نیکی است ولی برای هندیان زشت و نحس است و همچنین دیدن گربه برای ایرانیان خوب است ولی برای هندوان چنان نحس و زشت است که اگر این حیوان راه آنها را قطع کند، دیگر از آنجا عبور نمی‌کنند.

ولی باوجود این توهمات بعضی آداب و سنن بین دو ملت مشترک می‌باشند. به طور مثال داستان سیتا و سیاوش را بگیریم. قبل از اینکه به اصل موضوع پردازیم

داستان رام را که یکی از خدایان هندوها محسوب می‌شود، مختصراً در اینجا بیان می‌کنیم. راماین کتاب مقدّس هندوان است در این صحیفه متبرک در مورد اسطوره‌ها چنین آمده است:

در زمان باستان در کشور هند شهری بود عظیم پر شکوه به نام آیودیا (Ayodhya). فرمانروای آنجا راجا دشرت (Dashratha) بود. این راجه دارای سه همسر بود؛ به نام کُشلیا (Kaushalya)، کیکی (Kaikayee) و سُمتر (Sometra). ولی هیچ یک از آنها باردار نمی‌شد. به خاطر همین وی همیشه رنج و آزار روحی می‌کشید. زیرا وی جانشینی نداشت.

روزی که وی تحت هدایت و راهنمایی وِشِشت (Vasheshtha) پاندیت [موبد خانوادگی] مشغول نیایش آفتاب بود، این درد خود را پیش وی مطرح کرد. از دعای این موبد هر سه زن باردار شدند. کُشلیا اولین زن بود که پسری زاید. اسمش را رام گذاشتند. از بطن کیکی پسری که متولد شد نام او را بارت (Bharat) انتخاب کردند. از بطن سُمتر، هم دو بچه دو قلو پا به عرصه شهود نهادند. اسم یکی از آنها لکشم (Lakshman) و نام دیگری شتروگن (Shatrughan) بود.

چون آنها به سن هفت سالگی رسیدند مراسم زَنار بندی آنها انجام داده شد که میان زرتشتیان نیز مرسوم است چنانچه وقتی که پسر نزدیک به سن پانزده سالگی می‌رسد این مراسم برگزار می‌گردد.

مدتی بعد از مراسم زَنار بندی آنها به مکتب رفتند تا از استاد روحانی خود درس‌های نظری و عملی یاد بگیرند. مکتب استاد روحانی در باغچه‌ای بود که خارج از شهر قرار داشت. در آنجا آنها کتاب‌های مقدّس دینی خواندند. پس از خواندن کتاب‌های دینی و یاد گرفتن امور اداری و مملکت داری، مکارم اخلاق، سیاست و فلسفه به تمرین تیراندازی و کشتی‌گیری و نبردآزمایی پرداختند. چون در علوم نظری و عملی تبحر و دسترس کاملی پیدا کردند، به کاخ دولتی برگشتند.

در آنجا زندگی در شرایط مطمئن بسر می‌بردند که روزی وشومتر موبد دربار و

خانواده دولتی شکایت کرد که عفریتها در آتش مقدّس هَوَن^۱ (مراسم نیایش) کثافتها انداخته مراسم را بهم می‌زنند و خواست که برای سرکوبی آنها رام و برادرش لکشمین همراه او بیایند. اگرچه این دو برادر جوان در امور جنگی ناآزموده بودند ولی با کمک اسلحه روحانی هر دو برادر عفریتها را از بین بردند و پیروز به خانه برگشتند.

میان هندوان از زمان قدیم رسم چنان است که پدر برای دخترش خواستگاری پیدا کند. طبق این سنت، راجه جَنک (Janak) فرمانروای ایالت میتلاپوری (Mithlapuri) اعلام کرد، چون دخترش شاهزاده خانم سیتا به سن بلوغ رسیده است، باید برای خود شوهری انتخاب کند؛ بنابراین راجه‌ها و راجه زادگان بیایند و هنر خود را در تیراندازی بروز بدهند. وی کمان سخت شیو (Shiva) خدا را با این شرط در میان گذاشت که هر کسی که روی آن چله بست، دخترش حلقه گل را در گردنش انداخته اعلام نامزدی کند.^۲ در مراسم سویمور هر دو برادر رام و لکشمین نیز شرکت کردند. میان تمام راجه‌ها و راجه زادگان کسی نتوانست کمان سخت شیو خدا را از هم باز کند. ولی چون نوبت رام رسید، او نه تنها کمان را از جایش برداشت، بلکه آن را شکسته دو پاره کرد. بنابراین سیتا دختر حلقه گل را در گردن رام انداخت. چون موبد و شومتر نیز همراهشان بود، وی به راجه دشرت پیغام فرستاد که در انجام مراسم زناشویی پسرش به ایالت میتلاپوری بیاید.

رام و سیتا با شادمانی زندگی می‌کردند و هر دو در وصال یکدیگر کام دل می‌گرفتند و لذت می‌بردند. در همین اثنا روزی راجه دسرت خود را برای رفتن به دربار آماده می‌کرد و خواست تاج را روی سر بگذارد که ناگهان نظرش روی سرش افتاد که در آن چند تار موی سفید پیدا بود. وی آه سردی کشید و با خود گفت حالا من به آستانه پیری رسیده‌ام و باید آهسته آهسته از امور دولت کناره بگیرم و جانشین خود را انتخاب کرده اعلام بنمایم. وی در این مورد با وششت موبد خانواده دولتی مشورت

۱. هَوَن کُند: ظرفی است مانند گلدان مربع مخروطی شکل که از گِل درست می‌کنند. این واژه تا کنون به صورت هاوَن میان فارسی و غیر فارسی زبانان رایج است.
 ۲. برای انتخاب شوهر اصطلاح خاصی است که آن را سویمور [Swayamwara] می‌نامند.

کرد و بدین نتیجه رسید که رام از همه جهت برای منصب ولیعهدی مناسب است. ولی کیکیی مادر ناتنی از این تصمیم راضی نبود زیرا او می‌خواست پسرش بارت بر تخت دولت بنشیند. بنابراین در اطاق کاخ خود خوابید تا نشان بدهد که او از این تصمیم راضی نیست.

چون راجه دسرت برای دانستن علت نارضایتی وی به اطاقش رفت؛ وی یادآوری کرد که شما وقتی که در میدان کارزار در خطر افتاده بودید و من شما را از آن خطر نجات دادم، شما تعهد کرده بودید که دو آرزوی مرا برآورید. حالا وقت آن رسیده است که قول خود را ایفا کنید. راجه دسرت از وی سؤال کرد که آرزوهای خود را اظهار نماید. گفت: یکی این که پسر من بر تخت دولت بنشیند و دومی اینکه رام برای مدت چهارده سال در جنگل‌ها به حالت آوارگی به سر برد.

راجه دسرت اگرچه از این خواسته‌ها بسیار ناراحت شد ولی چاره‌ای نداشت زیرا قول داده بود و نمی‌خواست از آن برگردد. بنابراین بدون میل و رغبت قبول کرد و چون این موضوع را پیش رام مطرح کرد، وی با کمال میل و رغبت دست برداشتن از تخت دولت و آوارگی را قبول کرد. در این وضع همسرش سیتا و برادرش لکشمین نمی‌خواستند وی را تنها بگذارند. بنابراین هر دو برای رفتن با رام آماده شدند.

این سه نفر در جنگل کلبه‌ای درست کردند تا در آنجا زندگی کنند. روزی سیتا در آن کلبه تنها بود راوَن از این فرصت سوء استفاده کرد و سیتا را به زور همراه خود به زادگاه خود که در ایالت لنکا بود، برد. وی هر چه خواست سیتا خود را پیش او تسلیم نماید ولی وی اصلاً تن در نداد. چون رام و لکشمین درباره‌ی این دزدی باخبر شدند برای نجات سیتا بر لنکا حمله بردند. در آن راوَن کشته شد و سیتا را دومرتبه آنها به دست آوردند. اگرچه سیتا را رام باز یافت ولی مردم نجوا می‌کردند که رام کار خوبی نکرد. زیرا راوَن وی را به زور همراه خود برد و سیتا چندین ماه در لنکا بود، معلوم نیست عقیف است یا نه. از حرف زدن مردم، رام هم درباره‌ی عصمت سیتا در دل خود شک و

وسواس پیدا کرد. این کیفیت ذهنی رام را ملّا مسیح پانی پتی^۱ چنین بیان می‌کند:

کشاکش در امید و بیم افتاد ز شرم خلق غیرت یافت امداد
که از چشم چنین کس دور بهتر ز رویش دیده‌ام بی نور بهتر
پریزادان همه گفتند با رام که بد کردی چرا دل زین دلارام
خدا شاهد زمین و آسمان هم که در پاکبست سیتا عین مریم

بنابراین برای بستن دهان مردم و همچنین داشتن اطمینان کامل دربارهٔ عفت و

پاکیزگی او تصمیم گرفت سیتا را از طریق آتش آزمایش کند و با خود گفت:

مگر کاتش بی‌فروزم دو فرسنگ رود در وی سه بار آن دلبر سنگ
پس آنکه گفت عاشق دلستان را که آتش می‌فروزم امتحان را
در آتش رو به آیین سیاوش برون کن از دلت کین سیاوش
به اطمینان دل از شعله کن جای ز آتش آبروی خود بیفزای
به صدق پاکبست شاهد همین است به زر آتش عیار و آتشین است

سیتا با کمال میل و رغبت این پیشنهاد شوهرش را قبول کرد. بنابراین رام:

به بحر آتش افکند آن گهر را نهان کرده به برگ آن گلشکر را
به آتش در شده دانی که چون شد درون بیرون شد و بیرون درون شد
چو یاقوتی که گیرند امتحانش نکرده آتش سوزان زیانش
به دوزخ گشت جا چون آن صنم را چمن شد شعله گلزار ارم را

سیتا برای اثبات پاکیزگی و عفت خویش از آتش شعله ور سه مرتبه گذشت و آتش

وی را اصلاً ضرری نرساند و معلوم شد که وی عقیف و پاکدامن است:

به گیتی ساخت روشن عصمت خویش به آتش شست داغ تهمت خویش

مشابه این داستان، سرگذشت سیاوش است که آن را ابوالقاسم فردوسی در شاهنامه

چنین بیان کرده است: سیاوش پسر کاوس، شاه ایران بود. این فرمانروا همسری داشت

به نام سودابه که عاشق زار و دلباختهٔ سیاوش گردید و می‌خواست با وی همخواب

شود ولی سیاوش برای این گناه و خیانت کاری با پدرش پیش هوای نفسانی سودابه

۱. راماینا، تصیح، توضیح و تعلیقات دکتر سید عبدالحمید ضیائی و دکتر سید محمد یونس جعفری، شمارهٔ صفحات ۲۴۳ و بعد.

خود را تسلیم نکرد. چون او از برآورده شدن آرزوی هوسناکش خود را ناکام دید، از ترس رسوایی به سیاوش تهمت زد که به علت نامادری می‌خواست بر من تجاوز و هتک ناموس من بکند. ولی سیاوش قبول نکرد که او این نوع قصد و نیتی را داشت. بنابراین سودابه بر این نکته اصرار می‌ورزید که اگر سیاوش دروغ نمی‌گوید و راست گفتار است ثابت کند که مرتکب گناهی نشده است و باید از آتش روشن بگذرد، زیرا که آتش محک کردار گناهکاران و بی‌گناهان می‌باشد. اگرچه کاوس می‌دانست که پسرش بی‌گناه است و خیانتکار نیست ولی بر پافشاری و اصرار فوق‌العاده زیاد سودابه به پسرش گفت که از آتش سوزان بگذرد تا گناهکاری و بی‌گناهی او عیان گردد. سیاوش با کمال خوشدلی این آزمایش را پذیرفت:

نهادند بر دشت هیزم دو کوه	جهانی نظاره شده هم گروه
گذر بود چندانکه جنگی سوار	میانش به تنگی بکردی گذار
پس آنکه فرمود پر مایه شاه	که بر چوب ریزند نطف سیاه
سراسر همه دشت بریان شدند	بدان چهر خندانش گریان شدند
سیاوش بیامد به پیش پدر	یکی خود زرّین نهاده به سر
هشیوار با جامه‌های سپید	لبی پر ز خنده دلی پر امید
پراکنده کافور بر خویشتن	چنان چون بود ساز و رسم کفن
توگفتی به مینو همی جست راه	نه بر کوه آتش همی رفت شاه
بدانکه که شد پیش کاوس باز	پیاده شد از اسب و بردش نماز
رخ شاه کاوس پر شرم بود	سخن گفتنش با پسر نرم بود
سیاوش بدو گفت اندوه مدار	کزین سان بود گردش روزگار
سری پر ز شرم و تباهی مراسم	اگر بی گناهم رهایی مراسم
به نیروی یزدان نیکی دهش	ازین کوه آتش نیابم طپش
سیاوش چو آمد به آتش فراز	همی گفت با داور بی نیاز
مرا ده ازین کوه آتش گذر	رها کن تنم را ز بند پدر
چون زینگونه بسیار زاری نمود	سیه را بر انگیخت برسان دود
شگفتی‌درن بُد که اسب سیاه	نمی‌داشت خود را از آتش نگاه
سیاوش سیه را بدانسان بتاخت	تو گفتی که اسبش به آتش بساخت

زهر سو زبانه همی برکشید کسی خود و سیاوش ندید
 یکی دشت بادیدگان پرزخون که تا او کی آید ز آتش برون
 ز آتش برون آمد آزاد مرد لبان پر ز خنده به رخ همچو ورد^۱

این داستان به شرح حال حضرت یوسف نبی نیز شباهت دارد البته با این فرق که میان یوسف نبی و زلیخا آتش در میان نبود بلکه رؤیایی باعث شد که وی از قید والی مصر نجات یافت.

میان اساطیر دینی هند، داستانی دیگر است و آن چنین است که راجه‌ای بود بسیار ستم پیشه به نام هرنه کشیپ^۲. او مانند فراعنه مصر مدعی بود که من خدا هستم. مرا نیایش و پرستش کنید.

ولی پسرش پرهلاد این حرف او را اصلاً قبول نمی‌کرد و می‌گفت تو خدا نیستی. خدا غیر از تو است که قدرت فراوانی دارد. پرهلاد را پدرش هر اذیتی که ممکن بود رسانید ولی وی از عقیده یکتا پرستی خود برنگشت. نه تنها وی منکر وحدانیت خدا نشد بلکه مردمی را دور خود گردآورد که آنها هم به عقیده وی ایمان آوردند. چون راجه اقتدار خود را در خطر دید خواست وی را در آتش شعله‌ور افکنده از بین ببرد. او خواهری داشت هولانا. او هم پدرش را خدا دانسته او را نیایش و پرستش می‌کرد و معتقد بود آتش بر او اثری نخواهد کرد. بنابراین واهمه او برای کشتن برادرش این طور طرح ریخت که وی را در دامان خود نشانند و امر کرد آتش را روشن کنند. وی در آن آتش سوخت و پرهلاد از آن چنان سالم بیرون آمد گویا آتش نبود بلکه گلزاری بود در آن او نشسته بود.

این داستان هم با سرگذشت ابراهیم نبی بسیار مطابقت دارد و اگر تنها نقش آتش در نظر گرفته شود باز هم میان داستان سیاوش و زندگی مرتاض خدا شناس پرهلاد مماثلت زیاد توان پیدا کرد.

۱. شاهنامه فردوسی، تصحیح و مقابله: محمد رضانی، ص ۴۳۴-۴۳۳.

۲. Heranya Kashyapo جالب توجه این نکته است این هر دو لغت ریشه در آریانه و کشپه دارند. و ریشه Caspian [بحر خزر] همین است.

صرف نظر از اغراق که خاصه و جزو لاینفک شعر است آنچه در فوق بیان شده البته با غلو مبنی بر حقیقت است و این نکته را نیز باید در اینجا اضافه کرد که در عصر حاضر هم مردم باغچه مانند بستری تقریباً به اندازه دو متر در طول و عرض یک متر درست می‌کنند و روی آن زغال روشن گذاشته برهنه پا از روی آن عبور می‌کنند.

منابع

شاهنامه فردوسی، تصحیح محمد رضانی، انتشار پدیده، ۱۳۷۵ ش.
ضیائی، عبدالحمید و جعفری، محمد یونس، رامایانا، مرکز تحقیقات فارسی، خانه فرهنگ جمهوری اسلامی ایران، دهلی نو، ۲۰۰۹.